

کتابی است که می توان از نظر اهمیت با سیرت ابن اسحاق مقایسه اش کرد. واقدی استاد ابن سعد (ابو عبدالله محمد ابن سعد ابن منیع) بود که به نام «کاتب واقدی» شهرت داشت و یکی از معروف ترین کتاب های سیرت - طبقات - نوشته ی اوست.

۵- سیرت رسول الله. مقدمه ی مصحح، ص ۵.

و گفته اند در سال ۱۱۹ هجری به مصر رفت. ←

Encyclopaedia of Islam, New Edition, edited by B. Lewis, V. L. Menage, Ch. Pellat and J. Schacht. E. J. Brill, Leiden, 1971. Vol. III (Ibn Ishâk).

سال تولد او را هم برخی از محققین ۸۰ هجری دانسته اند. ←

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، چاپ اول، ۱۳۶۹. (جلد سوم)

۶- ← *Encyclopaedia of Islam. Vol III. (Ibn Ishâk)*

۷- مالک ابن انس ابن مالک - مُقْتَبِ شَهِرِ مَدِیْنَه - همان مالکی است که پیشوای مذهب «مالکی» شد که یکی از چهار مذهب اصلی اهل سنت باشد.

۸- کتاب الفهرست، محمد ابن اسحاق التّدیم. ترجمه ی م. رضا تجدد. چاپ دوم، ۱۳۴۶، ص ص ۱۵۶، ۱۵۷.

۹- به جز کتاب سیرت، چند کتاب دیگر هم از ابن اسحاق به جا مانده است: ←

کتاب الفهرست، ص ۱۵۷.

Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishâk)

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم.

۱۰- سیرت رسول الله. مقدمه ی مصحح، ص ص ۲۴، ۲۵.

۱۱- «و گویند اشخاصی شعرهایی می گفتند و برای او می آوردند و از او می خواستند که در کتاب السیر خود بگنجانند. از این جهت، اشعاری در کتابش دیده شد که نزد راویان شعر مفتضح بود.» (کتاب الفهرست، ص ۱۵۶)

۱۲- در اولین ترجمه ی روایت ابن هشام به انگلیسی، مترجم همه ی اضافات ابن هشام را از متن جدا کرده و در

تعلیقات آورده است:

The Life of Muhammad—a translation of Sirat Rasul Allah, by A. Guillaume, Oxford University Press, 1955.

ترجمه ی دیگری از برگزیده ی متن اصلی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد:

The Life of Muhammad—Apostle of Allah. translated by Edward Rehatsek. edited by Michael Edwardes, 1964.

متن منقح روایت ابن هشام به تصحیح فردیناند ووستنفلد، همراه با مقدمه و تعلیقات مفصل او، از سال ۱۸۵۸

تا ۱۸۶۰ در گوتینگن آلمان به چاپ رسید:

سیرة سیدنا مُحَمَّدِ رَسُولِ اللهِ، رِوَايَةُ أَبِي مُحَمَّدِ عَبْدِ الْمَلِكِ بْنِ هِشَامٍ، عَنِ زِيَادِ بْنِ عَبْدِ اللهِ الْبَكَّائِيِّ، عَنِ مُحَمَّدِ بْنِ

اسحاق.

Das Leben Muhammed's, nach Muhammed Ibn Ishâk, bearbeitet von Abd el-Malik Ibn Hichâm. herausgegeben von Dr. Ferdinand Wüstenfeld. Dieterichsche Universitäts-Buchhandlung, Göttingen, 1858-1859.

۱۳- ظاهراً هشت کتاب «مغازی» به صورت مجموعه‌ی مدون و مستقل از راویانِ بلافصلِ ابن اسحاق وجود داشته است که از آن میان فقط دو تا به جز روایتِ بگایی باقی مانده. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح. صص ۱۹-۴۳، ۵۵، ۷۹.

۱۴- از اسم مترجم کتاب در مقدمه‌ی متن ذکرِی نرفته و در هیچ یک از نسخه‌های فارسی موجود اسمی از مترجم نیست و معاصرین او و نویسندگان متأخر هم اشاره‌ای به اسم او نکرده‌اند. به این دلیل، تردیدهایی درباره‌ی هویت مترجم پیش آمد و حتا آقای محمدتقی دانش‌پژوه که نسخه‌ای از این متن را دیده بودند، در شرحی که برای مجله‌ی راهنمای کتاب نوشتند، ترجمه را از غیاث الملک اسماعیل ابن نظام الملک ابرقوه‌ی دانستند. اما سرانجام همه‌ی تردیدها با استنباط و اجتهاد مرحوم مجتبی مینوی و بر اساس تحقیقاتی که آن مرحوم انجام داد از میان رفت و معلوم شد که مترجم این کتاب کسی به جز رفیع‌الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه - نبوده است. ←

«اسب نوبتی بر در کاخ ابومسلم» (شرح نسخه‌های خطی)، محمدتقی دانش‌پژوه. راهنمای کتاب، شماره‌ی ۵ و ۶. سال دوازدهم، مرداد و شهریور ۱۳۴۸. صص ۲۲۵.

و نیز ←

«نوشته‌های شادروان علامه مجتبی مینوی» در سیرت رسول الله، پیوست مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۳۹-۱۴۷.

در فهرست نسخه‌های خطی استوری، نسخه‌های خطی ترجمه‌ی فارسی سیرت ابن اسحاق معرفی شده، اما از مترجم به عنوان فردی نامعلوم یاد شده که این کتاب را در مصر خواند و پس از بازگشت به ایران، در ابرقوه، به درخواست سعد ابن زنگی آن را به فارسی ترجمه کرد. تاریخ شروع ترجمه را ۶۱۲ یا ۶۲۰ هجری ثبت کرده است.

Persian Literature / A Bio-Bibliographical Survey, by C. A. Storey. The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland. London, 1970. vol. I, pp. 172, 173. (چاپ اول: ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۹).

۱۵- سعد ابن زنگی ابن مودود از سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ هجری که درگذشت امیر فارس بود. (پنجمین اتابک از سلسله‌ی اتابکان فارس). پسر و نواده‌ی او - ابوبکر ابن سعد و سعد ابن ابوبکر ابن سعد - از ممدوحین شیخ سعدی شیرازی بوده‌اند. ←

ممدوحین شیخ سعدی، محمد قزوینی، ضمیمه‌ی مجله‌ی تعلیم و تربیت، فروردین ۱۳۱۷. صص ۵-۹.

۱۶- متن ترجمه‌ی سیرت رسول الله به تصحیح آقای اصغر مهدوی و بر اساس کهن‌ترین نسخه‌ی موجود از این متن که در سال ۶۷۷ هجری کتابت شده و با مقابله‌ی نسخه‌ی اساس با پنج نسخه‌ی دیگر، تاکنون دو بار به چاپ رسیده است:

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه (۵۸۲-۶۲۳ هجری). با مقدمه و به تصحیح دکتر اصغر مهدوی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، ۱۳۵۹-۱۳۶۰. (دو نصف)

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ابن هشام. ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه. با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم با تجدیدنظر، ۱۳۶۱. (دو نصف)
نسخه‌ی اساس این متن علاوه بر مقابله با پنج نسخه‌ی خطی دیگر با اصل عربی مطابقت داده شده و اشتباهات کاتب و افتادگی‌ها با استفاده از نسخه‌های دیگر و با اتکا به اصل عربی تصحیح شده است. استنباط‌های مصحح و

موارد اختلافات روایت متن فارسی با اصل عربی و با متون تاریخی دیگر، همه در زیرنویس متن آمده. همدی الحاقات به متن کتاب و تصحیحات از نسخه‌های کمکی برداشت شده و مصحح به پی‌روی از یک روش علمی و حساب شده، کوچک‌ترین دخل و تصرفی در متن نکرده و کار خود را در نهایت دقت و امانت انجام داده است. در ویرایش ما، برای رسیدن به یک روایت قطعی و نهایی از متن کتاب، همدی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شده است.

(همان طور که از توضیحات مصحح در مقدمه‌ی کتاب معلوم می‌شود، مرحوم مجتبی‌مینوی بر جریان کار تصحیح این متن نظارت داشته است. مرحوم مجتبی‌مینوی در دهه‌ی ۱۳۳۰ در حین بررسی‌هایی که در کتابخانه‌های ترکیه انجام می‌داد، به نسخه‌ای از این متن برخورد و عکسی از آن نسخه تهیه کرد و برای مصحح فرستاد و ایشان را به تصحیح این متن تشویق کرد.)

خلاصه‌ای از ترجمه‌ی فارسی سیرت رسول الله به نام «سیرت النبی» در دست است به قلم قاضی القضاة محمد ابن عبدالله ابن عمر. تنها نسخه‌ی موجود از این متن در سال ۶۹۴ هجری کتابت شده و از این رو پیداست که این خلاصه را در فاصله‌ی سالهای ۶۱۲ تا ۶۹۴ هجری نوشته‌اند. این متن، به نام «خلاصه‌ی سیرت رسول الله»، برای اولین بار در ۱۳۶۸ به چاپ رسید:

خلاصه سیرت رسول الله، تلخیص و انشای شرف‌الدین محمد ابن عبدالله ابن عمر. با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی و مهدی قلی‌نژاد. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

۱۷- آقای مهدوی برای نشان دادن شیوه‌ی کار مترجم، بخشی از ترجمه‌ی او را با اصل عربی، جزء به جزء، مقایسه کرده‌اند. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۱۵-۱۲۱.

۱۸- در ابتدای کتاب، می‌گوید ابن وزیر مغربی کتاب سیرت را به سی جزو تقسیم کرده بوده. تقسیم کردن کتاب به اجزای مساوی از قدیم معمول بوده، چنان که در مورد قرآن مجید هم به همین ترتیب عمل می‌کردند.

۱۹- سیرت رسول الله، صص ۱۶۴، ۱۶۵.

۲۰- سیرت رسول الله، صص ۴۱۳.

۲۱- سیرت رسول الله، صص ۱۲۱.

۲۲- سیرت رسول الله، صص ۱۵۵.

۲۳- سیرت رسول الله، صص ۴۹۳.

۲۴- اگر بنا به گفته‌ی رفیع‌الدین مقصود از خواندن تفسیر بیشتر «بیان احوال پیغامبر ما» باشد، ساختار تازه‌ای که در مجموعه‌ی ما به کتاب ترجمه‌ی تفسیر طبری داده شده، درست در جهت تأکید همین مقصود بوده است. ترتیب فصول تفسیر از ابتدای خلقت تا صدر اسلام همان ترتیبی است که ابن اسحاق در نظر داشت.

۲۵- تفصیل ماجرای ام‌معبد را در ترجمه‌ی تفسیر طبری می‌خوانیم. مردی که پس از سه روز به مکه آمده است پدر معبد است که داستان آن دو مسافر را برای اهل مکه تعریف می‌کند: یکی از آن دو مرد بود که دستی به سر پسر ام‌معبد کشید و او را که مفلوج و زمینگیر بود شفا داد و راه انداخت و نیز دستی به پشت بز پیر و عاجز و گر ام‌معبد مالید و او را درست کرد و به شیر باز آورد. اهالی مکه خوب می‌دانستند که آن دو مرد کی بودند و با شنیدن ماجرای ام‌معبد، تازه فهمیدند که چه مرد بزرگ و چه گوهر یگانه و بی‌مانندی را از خود رانده‌اند و از کرده‌های خود سخت پشیمان شدند.

یادآوری

روایت ابن اسحاق از زندگی حضرت رسول اکرم (ص) که در قالب روایت ابن هشام به دست ما رسیده، کهن‌ترین روایت جامع از زندگی آن حضرت است و منبع اصلی همدی مطالبی است که بعد از ابن اسحاق در کتب معتبر دوره‌ی اسلامی نقل شده و به اعتقاد جمیع محققین، معتبرترین کتاب درباره‌ی زندگی حضرت رسول اکرم (ص) به شمار می‌رود. (سیره رسول الله (ص)، عباس زریاب، انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۱۸).

ابن اسحاق در زمان حیاتش به دلیل آزادمنشی و تعلق خاطرش به خاندان امامت، مورد اذیت و آزار متعصبین قرار می‌گرفت و به تحریک مالک ابن انس، او را از شهر زادگاهش، مدینه، بیرون کردند. به گفته‌ی احمد ابن یونس، «برخی از علمای مغازی، از جمله ابن اسحاق و ابومعشر، شیعی بودند.» (دانشنامه ایران و اسلام، جلد سوم). او زمان حضرت سجاد (ع) را در کودکی درک کرده و از طریق ابن شهاب زهری از این امام بزرگوار روایت کرده است. همچنین به درک محضر امام محمد باقر (ع) و امام جعفر صادق (ع) نائل آمده و روایاتی از آنان نقل کرده است. «به هر حال، در اینکه او دوستدار اهل بیت بوده است تردیدی نیست.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم).

شواهد مسلمی در خود متن کتاب مبنی بر تعلق خاطر او به حضرت علی ابن ابی طالب (ع) وجود دارد که اجمالاً به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

حدیث اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از همدی اصحاب دیگر (ص ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، حدیث سپردن امانات مردم به حضرت علی (ع) و خسییدن حضرت علی (ع) در بستر حضرت رسول (ص) در آستانه‌ی واقعه‌ی هجرت به مدینه (ص ص ۲۳۲ - ۲۳۵)، حدیث برادری دادن حضرت رسول (ص) به اصحاب خود و دست برادری دادن حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) (ص ص ۲۴۲ و ۲۴۳)، حدیث اعطای لقب «ابوتراب» به حضرت علی (ع) در واقعه‌ی عُسَیره و پیش‌بینی حضرت رسول (ص) که «تو را شهید خواهند کردن و آن کسی که تو را کُشد بترین همدی عالم باشد.» (ص ص ۲۶۱ و ۲۶۲) نقل رشادت‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) در جنگ‌های بدر (ص ۲۸۴) و اُحُد (ص ۳۳۲) و خندق (ص ص ۳۶۹ و ۳۷۰) و خیبر (ص ۴۱۹)، تجلیل حضرت رسول (ص) از حضرت علی (ع) در پایان جنگ اُحُد - «لا فتی الا علی لا سِیف الا ذوالفقار» - (ص ۳۴۴) و مقایسه‌ی نقش حضرت علی (ع) با نقش عمر و ابوبکر در فتح قلعه‌ی خیبر (ص ص ۴۱۸ و ۴۱۹).

با این همه، این نکته را باید در نظر داشت که روایت ابن اسحاق جامع همدی روایات کتبی و شفاهی پراکنده‌ی موجود بوده و از این رو در مواضعی نقطه‌نظرهایی از راویان پیشین به روایت او راه یافته است که مورد اجماع کلیه‌ی علما نیست، چنان که نمونه‌ی آن را در بخشی از حکایت عبدالله (ص ۷۴)، فرود آمدن جبرئیل (ص ۱۰۹)، وفات خدیجه و ابوطالب (ص ۲۰۸)، حکایت غزوه‌ی بدر کبرا (ص ۲۸۵) و حکایت عایشه (ص ۳۹۵) می‌بینیم.

سلسله‌ی روایت سیرت

نسل اول

عُروه ابن زُبَیر ابن عَوَّام
(۹۱/۹۹ - ۲۳/۲۹)

أَبان ابن عثمان ابن عَقَّان
(۲۲ - ۱۰۵)

شُرَحْبیل ابن سَعْد
(۱۲۳ -)

نسل دوم

مُحَمَّد ابن مُسَلَّم ابن عُتَیدالله ابن شَهابِ زُهَری
(۵۱ - ۱۲۴)

مُحَمَّد ابن عبد الرَّحمان ابن نَوَفل - یتیم عُروه
(۱۳۱/۱۳۷ -)

عاصِم ابن عمر ابن قَتَادَه
(۱۱۹/۱۲۹ -)

نسل سوم

مُحَمَّد ابن اسحاق ابن یَسارِ مُطَّلِبِی
(۸۵ - ۱۵۰/۱۵۱)

نَجِیح ابن عبد الرَّحمان مَدَنی - ابو مَعَشَرِ یَسَدی
(۱۷۰ -)

موسا ابن عُقبَه ابن ابی عَیَّاش
(۱۴۱ -)

زیاد ابن عبد الله ابن طَفیل بَنَکَایِی
(۱۸۳ -)

عبدالمَلِک ابن هِشام ابن آیوبِ جَمَیری نَحوی
(۲۱۳/۲۱۸ -)

رفیع الدین اسحاق ابن مُحَمَّد ابن مؤید ابن علی هَدانی الاصلِ اَبَرقوهی - قاضی اَبَرقوه
(۶۲۳ -)

نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام‌پُشت. رویی داشت نه گرد و برآمده چون رویِ فرهبان و نه خشک و نزار چون رویِ نحیفان، بل که رویِ گردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مُرگانی راست به هم در رُسته، دراز و بسیار. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهایِ وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و در میانِ دو کتفش، مُهرِ نبوت بودی. و او خود خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و حُلُق از همه نیکوتر بود و در تعیش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.

سیرتِ رسول الله

www.KetabFarsi.com

ابتدا

إمّا بعد: بدان که هر چه از اقوال و احوال پیغامبر ما نقل کنند و به قید روایت و ثبت سماع و قرائت از ائمه‌ی حدیث و علمای نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبُود، نزد اهل علم به آن اعتباری نباشد و اعتمادی به آن نشاید کرد. از بهر آن که در هر عصری ناقلان مزور و واضعان مُغیّر بوده‌اند و از این جهت، علمای سلف سعی بسیار برده‌اند و رنج بسیار کشیده‌اند تا از میان روایات، زُمره‌ی ثقات بشناخته‌اند و از جمله‌ی حُفاظ طایفه‌ی عدول بدانسته‌اند و بعد از آن، هر چه ایشان روایت کرده‌اند و بِسَمْتِ صِحّت به آن نهاده‌اند معتبر و مقبول داشتند و هر چه دیگران روایت کرده بودند و نزد ایشان مصحّح نبود مردود و مَطعون کردند. و غَرَض از این مقدّمه آن است تا تو را معلوم شود که کتاب سیرت پیغامبر ما که محمد ابن اسحاق ابن یسار مُطَلّبی جمع کرده است عمده و مُتناول اهل نقل است و حُجّت و مُتَمَسِّکِ اهل فضل و علمّا از جمله‌ی سیرت‌ها آن اختیار کرده‌اند و از جمله‌ی روایت‌ها در این باب به روایتِ وی اقتصار کرده‌اند، از بهر آن که وی در ایرادِ سیرِ اَسْبَقِ و اَقْدَمِ بود و در علمِ نَقْلِ و روایتِ اَفْضَلِ و اَعْلَمِ بود و در این باب همه را اِقْتدا بر وی و اِهْتدا از وی.

پس ما را چون اتّفاقِ سفرِ شام و زیارتِ قُدس افتاده بود، خاص از بهر سماعِ کتابِ «سیرت» که وی جمع کرده است، به جانبِ مصر رحلت کردیم. از بهر آن که روایتِ آن به طریقِ اعلا و درجه‌ی اوفا جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر مُقام داشتند: یکی قاضی امام زکی الدّین ابن جَبّاب که بر وی سماعِ این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابن مُجَلّی که وی هم در درجه‌ی وی بود. ایشان — هر دو — در این عمل مخصوص بودند، به روایتِ این کتاب در عُلُوّ درجه بودند و زیادتِ رُتبت، چنان که ائمه و علمّا از اطرافِ بلاد، از بهر سماعِ این کتاب عَلی الخصوص قصدِ ایشان می‌کردند و همچنین، ملوک و پادشاهانِ آن طرفِ تَیْمَن و تَبَرُّک می‌جستند و از بهر سماعِ این کتاب به مجلسِ ایشان حاضر می‌آمدند.

فی‌الجمله، قدر و شرفِ این کتاب اهلِ شام و مصر می‌دانند و نفاست و عزّت آن

ایشان می‌شناسند، زیرا که مُتداولِ ایشان است و ایشان به آن معرفت دارند. و در پارس که ولایت ماست، نفسِ این کتاب خود غریب الوجود است — فضل از آن که خود کسی را سماع آن باشد یا روایت آن تواند کردن. و بدان که فضیلتِ مُطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مُطالعتِ تفسیرِ «قرآن» برابر است. از بهر آن که غرض از مُطالعتِ تفسیر بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ «سیرت» خود مقصور است به آن. و از جمله‌ی افاضلِ عصر و اکابرِ دهر در حدِّ مغرب، شخصی بوده است که او را ابن وزیر مغربی گفته‌اند و در فضل و هنر نظیر خود نداشت و در زهد و ورع چون خود کسی بنگذاشت و وی این کتابِ «سیرت» بر مثالی «قرآن» برسی جزو مُنقسم کرده بود و هر بامداد چون از درسِ «قرآن» فارغ شدی، چهار جزو از آن مطالعه کردی، پس به کاری دیگر مشغول شدی.

بعد از تهیید این مقدمات، بدان که چون ما را از جانبِ شام به پارس معاودت افتاد و در شهرِ اَبرقوه به خدمتِ پادشاهِ اسلام — سعد ابن زنگی اتابک — رسیدیم و عهدِ دعا و رسمِ ثنا در حضرتِ وی تازه و مُجدد کردیم، هم در آن مجلس که این اتفاق حاصل شده بود و این توفیق و شرفِ مُساعد گشته بود، ذکرِ کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که ما را استماع افتاده بود در صوبِ مصر برفت و بعد از آن، پادشاهِ اسلام از حُسنِ اعتقاد، به حکمِ زیارت و تبرُّک، نسخه‌ی سماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می‌کرد و بر لفظِ اَشرف براند که «این کتاب را ترجمه‌ای باید تا مُطالعتِ ما را بشاید.»

چون بر لفظِ گُهربارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنجِ سفر نیاسوده بودیم و غبارِ جِلّ و ترحال به تمامی از خود نشسته بودیم، واجب دیدیم مثالی پادشاه را به قَدَمِ امثال پیش باز رفتن و خود را سُخره‌ی مُرادِ وی ساختن. پس التزام نمودیم — خاص حضرتِ وی را و عام نفعِ مسلمانان را — کتابِ سیرتِ پیغامبر ترجمه ساختن و از لفظِ تازی با زبانِ پارسی آوردن.

بعد از آن، چون شروع کردیم، درنگریستیم و کتابِ «سیرت» به ابواب و حکایات مُرتَّب نبود، زیرا که مُصنّف کتاب در آن کتاب روایت را رعایت کرده است و مراسم و مراتبِ نقل نگاه داشته است. و اگر ما این ترجمه را هم به آن سیاق می‌براندیم و هم به آن منوال می‌بیافتیم، خوانندگان را از فوایدِ آن دورتر می‌افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه‌ای معین از آن طلب کردی، همه‌ی کتاب را تعدید بایستی کردن. پس تسهیلِ حالِ خوانندگان را و تکثیرِ نفعِ طالبان را، ما این ترجمه را به ابواب و

حکایات مُرتَّب کردیم و آن را فهرستی ساختیم، تا چون کسی در آن نگرد، در حال، به طریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست. پس، بر سبیل تفصیل، هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می‌کند و می‌خواند. این قدر از بهر ترتیب، تغییری رفت. باقی هر چه در کتاب «سیرت» بود در این ترجمه بیاوردیم، مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و نیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را. پس به این وجه در تحریر این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلب اوقات از عوارضِ موحش و شغلِ مُدهش خالی نبود، حق تعالی توفیق داد و آن را به اتمام رسانیدیم. حق تعالی از ما قبول کند و خوانندگان را و نویسندگان را نفع بسیار دهد و به فضل و کرم خود ایشان را بیامرزاد و ثواب و برکات آن تا قیامت پادشاه اسلام را — سعد ابن زنگی — که باعث بر تحریر این کتاب مثال و اشارت او بود.

در اولادِ اسماعیل

محمد ابن اسحاق گوید که اسماعیل را دوازده پسر بود. نام ایشان: اوّل نابت، دوم قیدر، سوم اذبل، چهارم مبشی، پنجم مسمع، ششم ماشی، هفتم دما، هشتم اذر، نهم طیما، دهم یطور، یازدهم نیش، دوازدهم قیدما. و نابت بزرگ‌ترین همه بوده است. و مادر ایشان دختر مضاض ابن عمرو جرهمی بود. و جرهم پسر قحطان بود. و قحطان پدر اهل یمن بوده است. و نَسَب قبایل عرب که در یمن مُقام داشتند جمله باز قحطان می‌رود. و نَسَب قحطان این است: قحطان ابن عابر ابن صالح ابن ارفخشذ ابن سام ابن نوح.

ابن هشام گوید عرب جمله یا از نسل اسماعیلند یا از نسل قحطان. و بعضی گفته‌اند که قحطان خود از نسل فرزندان اسماعیل بوده‌اند و عرب جمله از نسل اسماعیل بوده‌اند.

و محمد ابن اسحاق گوید که قبایل عرب پیش از اسماعیل بوده است — مثل عاد و ثمود و جدیس و طسم و عملاق و امیم. و عمر اسماعیل صد و شش سال بوده است و اسماعیل و هاجر — هر دو — در حجر خانه‌ی کعبه مدفونند. و هاجر — که مادر اسماعیل بود — از اهل مصر بود.

سید صحابه را گفت «چون بعد از وفات من مصر را بگشایید، و اهل مصر نیکویی کنید و ایشان را تیارداشت و مراعات کنید — که اهل مصر را و من خویشی و پیوندی است.» و آن خویشی که اهل مصر را با سید بود آن است که مادر اسماعیل — هاجر — از اهل مصر بود. و پیوستگی ایشان آن بود که ماریه ی قبطیه که سُرّیه ی سید بود و ابراهیم از وی به وجود آمد، از اهل مصر بود. و ماریه ی قبطیه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را به تحفه به سید فرستاده بود. و نام آن پادشاه مقوقس بود.

مدار نَسَبِ پیغامبر ما بعد از اسماعیل بر نابت است — که پسر بزرگ ترین اسماعیل بود — و بعد از نابت بر یَشْجُب است و یَشْجُب پسر نابت بود و بعد از یَشْجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یَشْجُب بود و بعد از یَعْرُب بر تیرَح است و تیرَح پسر یَعْرُب بود و بعد از تیرَح بر ناحور است و ناحور پسر تیرَح بود و بعد از ناحور بر مَقْوَم است و مَقْوَم پسر ناحور بود و بعد از مَقْوَم بر اُدَد است و اُدَد پسر مَقْوَم بود و بعد از اُدَد بر عَدنان بود و عَدنان پسر اُدَد بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید که نسل فرزندان اسماعیل از عَدنان منتشر شد و قبایل ایشان از وی برخاست و در اطراف بلاد جای گرفتند. و عَدنان را دو پسر بود: یکی نام مَعَد و یکی عَک. و عَک چون بزرگ شد، به جانب یمین شد و آنجا از قبیله ی اَشْعَرِیّان زن خواست و پیش ایشان مقام گرفت و همخانه و هملغت ایشان شد. و مَعَد آن است که نَسَبِ پیغامبر ما از وی بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید مَعَد ابن عَدنان را چهار پسر بود: اوّل یَزَار، دوم قُضَاعَه، سوم قُئِص، چهارم ایَاد. و از جمله ی ایشان، قُضَاعَه چون بزرگ شد، به قبیله ی حَمِیر پیوست که در جانب یمین مقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان هملغت و همخانه شد. و نَسَبِ حَمِیر این است: حَمِیر ابن سَبَا ابن یَعْرُب ابن یَشْجُب ابن قَحْطَان. و پدر حَمِیر «سَبَا» از آن گفتندی که اوّل کسی که در عرب «سَبی» و غارت کرد وی بود.

و دیگر قُئِص بود و از وی نسلی نماند. و گویند که نُعْمَان ابن مُنْذِر از نسل وی بود. و گویند که از نسلِ رَبِیعَه ابن نصر بود که پادشاه یمین بود و رَبِیعَه ابن نصر از فرزندان عمرو ابن عامر بود. و عمرو ابن عامر از ملوک یمین بود. و بعد از آن، چون دید که سِدِّ مَأْرِب را خلل خواست رسید و اهل یمین را هلاک خواست شد، خود و فرزندان از جانب یمین رحلت کردند و هر فرزندی از آن وی در طرفی مقام ساختند و قبیله ای از هر یک از ایشان ظاهر

شد. و یکی از ایشان به شام افتاد و آن جایگاه مُقام ساخت و قبیله‌ی جَفنه از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مشرق افتاد و قبیله‌ی اوس و خَزَرَج از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مَرَّالظَّهران افتاد و قبیله‌ی خُزاعه از وی ظاهر شد.

حکایتِ سدِّ مَارب

بدان که حکایتِ سدِّ مَارب چنان است که رودخانه‌ای بود در جانبِ یمن و میانِ دو کوه افتاده و قومِ سَبا آن جایگاه مُقام داشتند. و بر دهانه‌ی آن رود، بندی بود بزرگ و آن بند را «سدِّ مَارب» گفتندی. و چنین گویند که آن بند بلقیس کرده بود. و آن بند از جهتِ آن ساخته بودند که نشیبِ جمله‌ی آبِ ولایت به آن رودخانه بود، تا آنها که جمله نشیب به آن جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آن گاه، چنان که ایشان را به کار بایستی، به رودخانه فرو می‌گذاشتندی و به زرعها و باغها می‌بردندی. و این بند را به سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری به رودخانه گشاده بودند. و چهار ماه از طبقه‌ی اوّل — یعنی بالا — به رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقه‌ی میانه و چهار ماه از طبقه‌ی زیرین. و به هر دو طرفِ آن رودخانه، یَمن و یَسار، باغها و سرای‌ها پرداخته بودند و قومِ سَبا در آن نشسته بودند. و چندان میوه‌ها آنجا بودی که در جمله‌ی عالم نبودی. و آن باغهای ایشان از بسیاری میوه که بودی، چون کسی را میوه بایستی، او را حاجتِ آن نبودی که از درخت افگندی یا چیزی به بهایِ آن دادی، بل که زنبیلی بر سر نهادی و زیرِ چند درخت بگردیدی که زنبیلِ وی از چند نوع میوه پُر شدی — از بسیاری میوه که از درخت‌ها می‌افتادی. و دیگر، هر نعمتی که حق تعالی بیافریده بود آن جایگاه بودی. و هوایی لطیف بود، چنان که هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود.

پس قومِ سَبا مُدّت‌های مَدید در فراخیِ نعمت و عیشِ خوش و رفاهیتِ حال روزگار بگذرانیدند. بعد از آن، بَطَر و طغیان و اثرِ کُفرانِ نعمت بر ایشان ظاهر شد، کُفر و بُت‌پرستی در پیش گرفتند و شُکرِ نعمتِ حق نگزاردند و دستِ ظلم و بیداد بر همسایه و هر کس بگشادند و نصیحتِ عُلما قبول نکردند و دعوتِ انبیا اجابت نکردند و پاس

سخنِ ایشان باز نداشتند، تا حق به آن سبب درِ بلا بر ایشان بگشاد و به دستِ حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان بر بود و تقدیر چنان کرد که موشهای دشتی بر آن سد مسلط گردانید تا رخنه‌ها در آن سد به دست می‌آوردند و شکاف‌ها پیدا می‌کردند و احکام‌های آن به خلل می‌آوردند، تا آن بند به آن عظیمی گشوده گشت و بر سرِ باغها و سرای‌های ایشان درگردید و درختان از بیخ برگند و خانه‌ها خراب گردانید و مردم را به هلاکت آورد و آن عمارت‌ها باطل شد و آن زمین‌ها شوک گشت و به جای سب و انار، گز و کنار بررُست.

و این جمله آن است که حق از آن خبر داده است. و از سید پرسیدند که «سبا که خدای در قرآن یاد کرده است که بوده است؟»

سید گفت سبا مردی بود که حق او را ده پسر داده بود؛ شش از ایشان در ین مقام داشتند و چهار در شام. و از هر پسری، قبیله‌ای منتشر شد. و از این شش که در ین مقام داشتند، قبیله‌ی کِنده و قبیله‌ی اَشعر و قبیله‌ی اَزَد و قبیله‌ی مَدحِج و قبیله‌ی اَنمار و قبیله‌ی حمیر ظاهر گشتند. و از آن چهار که در شام مقام داشتند، قبیله‌ی عامله و قبیله‌ی خَم و قبیله‌ی جُدَام و قبیله‌ی غَسَّان ظاهر گشتند.

و زمینِ آن شهر جایی نیکو بود، ارتفاع‌های بسیار از آن برآمدی و ثمره‌های نیکو بدادی. و هوایی لطیف و سازگار بود، چنان که هیچ گزنده و حشرات در آن صحرا نتوانستی بودن. و به غایتی لطیف بود هوایِ آن شهر که کاروانِ عرب که از شهرهای دیگر آنجا گذر کردی، چون هوایِ آن شهر به ایشان رسیدی، هر جُنده‌ای و گزنده‌ای که در ایشان بودی، جمله بیفتادی و بُردی.

پس عمرو ابن عامر که پادشاهِ ین بود در آن عهد، پیش از آن که سیدِ ماریب خراب شدی و قومِ سبا هلاک گشتندی، یک روز به آن بند می‌گذشت و موشی دشتی دید که در آن بند افتاده بود و خلل‌ها می‌کرد و احکامِ آن بند را به زیان می‌آورد. عمرو مردی زیرک بود. چون چنان دید، دانست که هرآینه آن بند خراب خواهد شد. پس در دل گرفت که پیش از آن که این بند خراب شود، خود و فرزندان از ین رحلت کند و به جایی دیگر رود و مقام سازد. و این حال با کس نگفت. و هر چه داشت از ضیاع و عقار، جمله به اهلِ ین فروخت و خود و فرزندان از آن جایگاه رحلت کرد. و بعد از مدتی که وی رفته بود، آن بند خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند.

و بعد از آن، از فرزندانِ وی، رَبِيعه ابنِ نَصْر بازِ یمن رفت و پادشاهیِ آن جایگاه به دست گرفت و مدتی مُلک می‌راند.

خوابِ رَبِيعه ابنِ نَصْر

محمد ابن اسحاق گوید که رَبِيعه ابنِ نَصْر از فرزندانِ عمرو ابنِ عامر بود و پادشاهیِ یمن به دست فروگرفت. و اصلِ پادشاهیِ یمن از آنِ تَبَع بود، لیکن در آن وقت، پادشاهی از دستِ ایشان رفته بود و هر وقتی در دستِ دیگری، بیرون از آن قوم بود. تا آن زمان که پادشاهیِ آن جایگاه باز قومِ تَباعه افتاد.

پس این رَبِيعه ابنِ نَصْر پادشاهِ یمن شد و مُلکی به کامِ دل می‌راند. و اتفاق افتاد و شبی خواب بدید و از آن خوابِ عظیمِ بترسید. پس روزِ دیگر، هر چه در مملکتِ وی بودند از معبران و منجّهان و ساحران و کاهنان، همه را جمع کرد. ایشان را گفت «من دوش خوابی دیده‌ام و از آن عظیمِ بترسیده‌ام. باید که تعبیرِ آن خواب چنان که شرط باشد بگویید و هیچ‌نهان ندارید.»

ایشان گفتند «تا پادشاهِ خوابِ خود را حکایت کند و بعد از آن ما تعبیر چنان که شرط بود بگوییم.»

پادشاه گفت «خوابِ من کسی تعبیر تواند کردن که پیشتر از آن که من حکایتِ خواب کنم، او صورتِ خواب، چنان که من دیده‌ام در خواب، بگوید.» ایشان همه عاجز و متحیر شدند و گفتند «ای پادشاه، ما چه گونه آن خوابِ تو که غیب است تو را خبر دهیم؟ این ممکن نباشد که از دستِ ما خیزد.»

پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند. گفت «این همه روز شما را از بهرِ آن می‌داشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و به وقتِ کار، شما خود همه فروماندید و مرا جوابی نمی‌دهید؟»

پس چون پادشاه در خشم شد، یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت «ای پادشاه، تو ایشان را زینهار ده — که من تو را دلیلی کنم به کسی که تعبیرِ خوابِ تو

چنان که مُرادِ تو باشد، بگوید»

پادشاه گفت «بگو تا کیست آن مرد؟»

گفت «ای پادشاه، دو شخص هستند: یکی را سَطِیحِ گویند و یکی را شِیق. و ایشان را موضع در فلان جای است و مُقام آنجا ساخته‌اند. و در علمِ فِرَاسَت و صَنعَتِ کِهانت ایشان را نظیر نیست. ایشان را بر خود خوان تا این مشکلِ تو را حل کنند و این اندیشه از پیشِ تو بردارند.»

پادشاه پرسید که «از ایشان کدام مهتر است؟»

گفت «سَطِیح.»

پادشاه کس فرستاد و او را بخواند. چون حاضر شد، حکایت با وی بکرد که «من خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. و معبران و منجّمان که در مملکتِ من بودند، جمله را حاضر کردم تا خوابِ مرا چنان که مرا باید تعبیر کنند و نمی‌توانند. و بعد از این حال، مرا نشان به تو دادند و کس فرستادم و تو را آوردم.»

سَطِیح گفت «سهل است.» و نامِ سَطِیحِ رَبِیعِ ابْنِ رَبِيعَةَ ابْنِ مَسْعُودِ ابْنِ مَازِنِ ابْنِ ذِئْبِ ابْنِ عَدَى بود. بعد از آن، سَطِیحِ پرسید از پادشاه که «تو را چون می‌باید تعبیرِ خوابِ کنم؟»

پادشاه گفت «مرا چنان می‌باید که پیش از آن که من حکایتِ کنم خوابِ خود را، صورتِ چنان که من در خوابِ دیده‌ام باز گویند.»

آن گاه، سَطِیحِ برگرفت و خوابِ وی در حال، به لفظی مُسَجِّع، حکایت باز کرد — چنان که پادشاه مُعترف شد که آن چه سَطِیحِ گفت، عینِ خوابِ من است که وی دیده است و هیچ زیادت و نُقصان نرفته است. و سَطِیحِ گفت «ای پادشاه، در خوابِ چنان دیدی تو که آتش پاره‌ای سیاه از ظُلُماتی بیرون آمد و آن آتش به زمینِ تِهَامَه افتاد (یعنی زمینِ یمن) و هر چه در وی بود از آدمی، جمله را بسوخت و برداشت.»

چون سَطِیحِ این بگفت، رَبِيعَةَ — که پادشاه بود — گفت «أَحْسَنَت، ای سَطِیحِ — که بیانِ خوابِ مرا نیکو کردی و صورتِ حال، چنان که من دیده بودم بازگفتی و هیچ زیاده و نُقصان در آن نیاوردی. اکنون، تعبیرِ آن بگوی!»

پس سَطِیحِ گفت «سوگند می‌خورم به حَرَمِ مدینه و هر چه در وی است از جُمنده و پرنده که هراینه لشکرِ حَبَشِ خروج کند و به زمینِ یمن آید و مُلکِ یمن به دست

فروگیرد.»

پادشاه گفت «ای سَطِیح، من از این سخن غمناک شدم. اکنون، با من بگوی که در عهدِ من لشکرِ حَبَشِ خروج کنند یا بعد از من؟»

سَطِیح گفت «خروج کردنِ لشکرِ حَبَشِ بعد از عهدِ تو پادشاه باشد، به شصت سال یا هفتاد سالِ دیگر.»

پادشاه پاره‌ای خوشدل شد. آن‌گاه، گفت «ای سَطِیح، لشکرِ حَبَشِ چون مُلکِ یمن به دست فروگیرند، مُلک به ایشان بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «ای پادشاه، مُلکِ یمن بر حَبَشِ بیش از هفتاد سال نماند و بعد از آن، ایشان را بکشند و آن چه بمانند از یمن بیرون کنند.»

پادشاه گفت «کی باشد که لشکرِ حَبَشِ بکشد و از یمن بیرون کند؟»

سَطِیح گفت «مردی باشد که از عَدَن برخیزد و بیاید و لشکرِ حَبَشِ از یمن بیرون کند و نامِ آن شخصِ سیفِ ذی یَزَن باشد.»

پادشاه گفت «مُلکِ یمن بر سیفِ ذی یَزَن و قومِ او بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «پیغامبرِ آخر زمان که نامِ وی مُحَمَّدِ مصطفا باشد بیاید و مُلک از دستِ وی بستاند و تا قیامت بر وی و بر قومِ وی بماند.»

و آن پادشاه بُت پرست بود و ایمان به قیامت نداشت. چون سَطِیح گفت مُلکِ یمن بر مُحَمَّد و اُمَّتِ وی بماند تا «قیامت»، وی را عَجَب آمد. گفت «ای سَطِیح، قیامتِی خواهد بودن؟»

سَطِیح گفت «بلی. قیامت آن روز باشد که خلقِ اوّل و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه‌ی حساب و کتاب آورند و آن‌گاه، نیکوکاران را نجات و بهشت با نَعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.»

پادشاه را دیگر بار آن سخن سخت عَجَب آمد و سَطِیح را سوگند داد که «این سخن راست می‌گویی که قیامت خواهد بودن؟»

سَطِیح سوگند خورد و گفت «سوگند می‌خورم به سرخیِ آخرِ روز و به سیاهیِ اوّلِ شب و به سپیدیِ اوّلِ روز که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بودن و بهشت و دوزخ حق است.»

پس چون سَطِیح تعبیرِ آن خواب به این وجه بگفت، رَبِيعَه ابنِ نَصْر کس فرستاد و

شِق را بخواند و از وی نیز پرسید. آن گاه، برگرفت و همچنان که با سَطیح گفته بود، بگفت. و شِق برگرفت و خوابِ پادشاه پیش از آن که او حکایت کردی، بازگفت و تعبیر صورتِ خواب همچنان بگفت که سَطیح گفته بود — چنان که هیچ زیر بالا نبود. پس پادشاه را از ظهورِ پیغامبرِ ما خبر باز داد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را بیا گاهانید. و چون حدیثِ پیغامبرِ ما و حدیثِ قیامت او را بیا گاهانیده بود، پادشاه از وی پرسید که «این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقایِ مُلکِ وی و قومِ وی تا کی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می‌کنید چه روزی خواهد بودن؟»

شِق او را جواب داد که «ای پادشاه، این پیغامبر از قومِ قُریش خواهد بودن — از فرزندانِ نَصْر ابنِ کِنانه. و مُلک در دستِ وی و قومِ وی تا قیامت خواهد ماندن. و بدان که قیامت روزی خواهد بودن که چون پادشاهانِ دنیا را به عرصه‌ی حساب آورند و در اعمالِ ایشان ترازویِ عدل بگسترانند و عملِ ایشان به ترازویِ عدل برکشند و عدل و ظلمِ ایشان در برابرِ رویِ ایشان بازدارند، اگر جانبِ عدل بر جانبِ ظلم مُرَجَّح شود و حَسَناتِ ایشان بر سَیِّئاتِ مضاعف گردد، نجات و خلاص یافتند و پاداشِ خوب بدیدند و حق در دنیا پادشاهی بداد ایشان را و در بهشتِ جاودان ایشان را پادشاهی بدهد و به صد هزار بار از مملکتِ دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد و اگر بر خلافِ این بُود و جانبِ ظلم بر جانبِ عدل مُرَجَّح شود و سَیِّئاتِ ایشان بر حَسَناتِ بچسبند، ایشان را در مقامِ ملامت بدارند و در معرضِ عرض و حساب در آورند و سالهای بی‌شمار بدارند و قِصاصِ مظلومان به جملگی از ایشان بخواهند.»

آن پادشاه چون این سخن از شِق بشنید، از کارِ خود بترسید و به گریه درآمد و بسیار بگریست. بعد از آن، بیدار شد و ترکِ بُت پرستیدن بکرد و ایمان به پیغامبرِ ما بیاورد و دستِ ظلم از رعیت و اهلِ مملکت کوتاه بکرد و به عدل و نیکویی درافزود و به نظریِ شَفَقَت در خاص و عام نگریست و دیوانِ مَظالم به جملگی برداشت و در بندِ آن شد تا فرزندانِ خود به عراق و پارس گسیل کند تا بعد از وی، از لشکرِ حَبَش که سَطیح و شِق او را خبر داده بودند ایشان را به سببی از سبب‌ها رنجی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور باشند. آن گاه، کارِ ایشان بساخت و ترتیب و اسبابِ ایشان به‌راست کرد و از بهر ایشان نامه نوشت به کسرا شاپور ابن خورزاد که پادشاهِ پارس و عراق بود و ایشان را پیشِ وی گسیل کرد.

و چون آن جایگاه رسیدند، کسرا ایشان را نوازش کرد و تیارداشت و مُراعاتِ بسیار کرد و بر لبِ قُرات شهری بود آن را حیره گفتندی، ایشان را در آن شهر فرود آورد و ولایتی به نان به ایشان داد.

و چنین گویند که نُعمان ابن مُنذِر از فرزندانِ رَبِیعَه ابنِ نَصْر بود که بعد از آن پادشاهی کرد در کنارِ قُرات.

چون رَبِیعَه ابنِ نَصْر از دنیا برفت، پادشاهیِ یمن باز ملوکِ تَبابعه افتاد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

چنین گویند که نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید، تَبَع بود. و تَبَع دو بوده‌اند: یکی اوّلی و یکی آخری. و این تَبَع که ما حکایتِ وی خواهیم کردن تَبَعِ آخر بود و نامِ وی تَبانِ اَسعد بود و کُنیتِ وی «ابو کَرَب» بود. و این تَبَع آتش پرست بود، بعد از آن ترکِ آتش پرستی بکرد و ایمان بیاورد. و نَسَبِ وی این است: ابو کَرَب تَبانِ اَسعد ابنِ کُلّی کَرَب ابنِ زید. و این زید تَبَعِ اوّل بوده است.

و تَبَع او را از جهتِ آن گفتند که تَبَع و لشکر بسیار داشت. و وی نامه به اطراف چنین نوشتی: «بِاسْمِ الَّذِي مَلَكَ الْبَرَّ وَالْبَحْرَ وَالْفَتْحَ وَالرَّيْحَ». یعنی به نامِ آن کس که برّ و بحر و شرق و غرب در تحتِ حُکمِ وی است. و چنین گویند که لشکر برگرفت از جانبِ یمن و به مشرق رفت و مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد. و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده است.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون لشکر کرده بود و به مشرق می‌رفت، بر مدینه گذر کرد و پسری از آن خود بر سرِ اهلِ مدینه بداشت و خود به جانبِ مشرق رفت. چون مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد و بازگردید، او را دیگر بار گذر به مدینه افتاد و اهلِ مدینه حیلت ساخته بودند و پسری وی را بکُشته بودند. پس چون تَبَع واپس آمد و اهلِ مدینه پسری وی را بکُشته بودند، خواست تا مدینه را خراب کند و اهلِ مدینه به قتل آورد و نخلهای مدینه ببرد. پس اهلِ مدینه را حصار داد و جنگ می‌کرد و مردمِ مدینه نیز با

وی جنگ می‌کردند. و رئیسِ مدینه در آن وقت، عمرو ابن طَلّه بود. و اهلِ مدینه به روز با وی جنگ می‌کردند و به شب برگها و نُزُلِ بسیار می‌فرستادند به تُبّع. و تُبّع آن را خوش می‌آمد و عَجَب می‌داشت. گفت «مردمِ مدینه به غایت کریمند — که به روز با ما جنگ می‌کنند و به شب برگها و نُزُلِ ها می‌فرستند.»

پس چون چند روز به آن برآمد و تُبّع عزیمت مصمّم کرده بود که از درِ مدینه برنخیزد تا خراب کند و مردمِ آنجا به قتل آورد، آن‌گاه از یهودِ بنی قُرَیظَه که در حوالیِ مدینه بودند، چند دانشمند که ایشان را در علمِ «تورات» قدمی راسخ بود و در عهدِ خود بر سر آمده بودند در فضل و علم، برخاستند و بر تُبّع آمدند و گفتند «ای پادشاه، ما از بهرِ آن آمدیم تا تو را نصیحتی کنیم. پس اگر نصیحتِ ما قبول کنی، منفعتِ دین و دنیاِی تو در آن باشد و اگر قبول نکنی، آن چه بر ما بود از حقّ نصیحت تو را گزارده باشیم و شرطِ آن به جای آورده باشیم.»

تُبّع گفت «بگویید تا چه می‌خواهید گفت!»

ایشان گفتند «ای تُبّع، تو پادشاهی بزرگی و مصلحت نیست تو را با اهلِ مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابیِ این شهر کوشیدن. زیرا که اگر چند مدّت بکوشی و چند سال بنشینی، تو را دستیابی نخواهد بودن بر ایشان.»

تُبّع خشم گرفت و گفت «نه بَرّ و بحرِ مُسَخَّرِ من است؟ نه شرق و غرب من گشوده‌ام؟ نه خلقِ عرب و عَجَم در رِبْقَه‌ی تسخیرِ منند؟»

گفتند «ای پادشاه، همچنین است که تو می‌گویی. لیکن این موضع نه چون موضع‌های دیگر است و هرگز از بیرون هیچ‌کس را دست به این موضع و این شهر نبوده است.»
تُبّع گفت «چرا؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، بدان که این شهر هجرت‌گاه پیغامبری خواهد بودن که به آخرالزمان بیرون آید از حَرَمِ مکه، از قبیله‌ی قُرَیش، و قرارگاه و مسکنِ وی این شهر خواهد بود. و به این سبب، تو را دستیابی در این شهر نخواهد بودن و مُعْجِزَه‌ی وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و لجاج نمودن با چنین جایگاهی مبارک نبُود —» و چند معجزه‌های دیگر از آن پیغامبرِ ما با وی بگفتند.

چون ایشان چنین بگفتند، تُبّع آن نیت که داشت از آن بگردید و از سرِ خشم برخاست و نصیحتِ ایشان قبول کرد و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاورد و ترکِ

آتش پرستی بکرد. و بفرمود تا جنگ درنوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند و روی باز
مین نهادند و اهل مدینه را دل خوش کرد و از سر خونِ پسر برخاست. و چون می‌رفت،
آن دانشمندان را دل خوش کرد و استمالت بسیار کرد و ایشان را با خود بُرد.

چون به نزدیکِ مکه رسید، قومِ هُذَیْل پیشِ وی باز آمدند و او را تُحْفه‌ها آوردند و
گفتند «ما تو را جایی بنماییم که گنجهای زمین جمله آنجا مدفون است و پادشاهانِ دیگر از
این بی‌خبرند. باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و به خزینه‌ی تو آورند.»
تُبَّع گفت «کجاست آن گنجها؟»

گفتند «در این خانه که مکیان آن را می‌پرستند.» یعنی کعبه. و قومِ هُذَیْل به این سخن
آن خواستند تا تَبَّع را هلاک کنند، زیرا که دانستند که هر کس که به ناراستی قصدِ خانه‌ی
کعبه کند، خدای او را هلاک کند.

تُبَّع خواست که لشکر فرستد و مکه و خانه‌ی کعبه را غارت کند، بعد از آن اندیشه
کرد و گفت تا پیشتر، مشورت کنم با این دانشمندان که ایشان با خود آورده‌ام تا چه
مصلحت می‌بینند. بعد از آن، کس فرستاد و ایشان را پیشِ خود حاضر کرد و آن چه قومِ
هُذَیْل گفته بودند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب طلبید.

پس دانشمندان گفتند «زینهار، ای پادشاه، در هلاکِ خود مکوش و سخنی قومِ هُذَیْل
مشنو — که ایشان به جای تو خیانت می‌کنند و می‌خواهند که تو را هلاک کنند.»
تُبَّع گفت «چنین است؟»

ایشان گفتند «بلی، ای پادشاه. این خانه که ایشان تو را نشان می‌دهند تا تو آن را
بغارتی، خانه‌ی ابراهیم — خلیلِ خدای — است و خدای در روی زمین هیچ جای به
خاصی خود باز نگرفته است الا کعبه و حَرَمِ کعبه و هر که به ناصواب قصدِ آن جایگاه
کرد، خدای هم در حال بلایی فرستاد و او را هلاک گردانید.»

تُبَّع چون این سخن از ایشان بشنید، آن نیت که داشت بگردانید و آن لشکر بفرستاد و
قومِ هُذَیْل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان به قتل آورد و چند
تن از ایشان دست و پای برید.

و او را هوسِ آن برخاست که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند. آن‌گاه، از آن دانشمندان
پرسید که «چون کسی را باید که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند، چه کند؟»

ایشان گفتند که «چون نزدیکِ حَرَمِ رسد، تعظیمِ حَرَمِ خانه را، احرام دربندد و تواضع

و تَخَشُّعُ نماید و بعد از آن مَناسِک به جای آورد — چون حَلَق و نَحْر و قُرْبان — و دیگر چون باز در خانه رود، طوافِ خانه کند و تَضَرُّع و زاری نماید و بعد از آن، درویشانِ آن جایگاه تیار داشت کند.»

تُبَّع چون بشنید، همه در گوش گرفت و برخاست و إحرام در بست و قصدِ زیارتِ خانه‌ی کعبه کرد و برفت و مَناسِک به جای آورد و طوافِ خانه پکرد. و بعد از آن، بفرمود تا اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بکُشتند و طعام‌های بسیار بساختند و اهلِ مکه را، خاص و عام و توانگر و درویش، همه میهمان کردند و ایشان را طعام دادند. و بعد از آن طعام، بفرمود تا عسل در قدح همی کردند و به جایِ آب به ایشان همی دادند تا می خوردند.

پس، در شب، چون این همه کرده بود، در خواب شد و به خواب دید که او را می‌گفتند «باید که فردا جامه در خانه‌ی کعبه پوشی!»

تُبَّع بامداد که از خواب برخاست، بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در کعبه پوشانیدند.

شبِ دیگر، به خواب دید که او را گفتند «جامه‌ی بهتر از حصیر در خانه باید پوشیدن!»

روزِ دیگر، بفرمود تا جامه‌ای از معافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامه‌ی حصیر از وی برگرفتند. (و «معافر» نوعی از جامه است که عرب می‌یافتند.)

شبِ سوم، چون در خواب رفت، دید که وی را گفتند «جامه‌ی بهتر از معافر باید که در کعبه پوشانی!»

روزِ دیگر، بفرمود تا از حریر و بُرده‌های یمانی جامه‌ی نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند.

اکنون، گویند اوّل کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشانید تُبَّع بود و از آن روز باز سنتی گشت و پادشاهان و خُلَفَا هر سال از نو جامه‌ای در کعبه می‌پوشانند. و از عهدِ حَبَّاج باز، جامه‌ی خانه‌ی کعبه باز دیباج کردند و دیباج در وی پوشانند.

و تُبَّع چون آن همه بکرده بود، بفرمود تا خانه از بُت پاک کردند و بفرمود تا زنانِ حایض در خانه نروند و دیوارِ خانه‌ی کعبه به خونِ قربانِ مُطَلَّح نکنند، چنان که قاعده‌ی عرب بود. و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلیدِ آن هم به ایشان داد که والیانِ کعبه بودند از عهدِ جُرْهُم باز.

حکایتِ تَبَعِ با اهلِ یمن

پس تَبَع از مکه کوچ کرد و روی بازِ یمن نهاد و به ولایت و تختگاهِ خویش باز آمد. و آن دانشمندان با خود می‌داشت و ایشان را از خود دور نمی‌کرد. چون به درِ یمن رسید، قومِ وی شنیده بودند که وی ترکِ آتش‌پرستی بکرده است و دینِ یهود گرفته است و به خدای و به پیغامبرِ آخر زمان ایمان آورده است. پس ایشان مخالفتِ وی در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را به اندرونِ شهر رها نکنند. و قومِ وی جمله گبر و آتش‌پرست بودند. چون بشنیدند که تَبَع به درِ شهر فرود آمده است، در از پیشِ وی در بستند و او را به شهر رها نکردند.

تَبَع کس فرستاد که «آخر، نه من پادشاهِ شما و شما قوم و تَبَع منید؟ چرا درِ شهر از پیشِ من فرو بندید؟»

ایشان جواب دادند که «همچنین است که تو گویی. ولیکن تو از دینِ ما برگردیده‌ای و دینی دیگر در پیش گرفته. از این جهت، تو را در شهر رها نمی‌کنیم.»

تَبَع جواب داد که «این دین که پیش گرفته‌ام دینِ حق است و دینِ شما باطل است و من آمده‌ام تا شما را دعوت کنم به دینِ حق و شما را از کُفر و ضلالت برهانم. پس اگر دعوتِ ما را قبول کردید و به ترکِ آتش‌پرستی بگفتید، من همچنان که بودم پادشاهِ شما باشم و تیمارداشت و مُراعاتِ شما کنم و اگر نه که خلافِ من پیش گیرید و دعوتِ من اجابت نکنید و به دینِ حق در نیابید، شما از قومِ من نباشید و من خصمِ شما تا آن‌گاه که شما را هلاک کنم.»

و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش هرگز نرُدی و اهلِ یمن را آن آتش حاکمِ خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی در کاری، پیشِ آن آتش رفتندی و حُکمِ خود بر آن آتش برداشتندی، پس زبانه‌ای از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم به سلامت بماندی. چون تَبَع قومِ خود را چنان پیغام فرستاد، ایشان وی را جواب دادند که «ما پیشِ حاکمِ خود رویم و حُکم به وی برداریم (یعنی آتش) تا پیدا شود که ما برحقیم یا تو.»

آن‌گاه، تبع گفت «شاید».

پس اهلِ یمن جماعتی را اختیار کردند و بتان را بیاراستند و به دستِ ایشان دادند و کسی پیشِ تبع فرستادند تا وی نیز جماعتی بفرستد و با همدیگر به پیشِ آتش روند و حکم به وی بردارند. تبع آن دانشمندان را بفرستاد تا با ایشان به پیشِ آتش روند و حکم به وی بردارند و ایشان «تورات» برگرفتند و با خود بردند. چون به نزدیکِ آتش رسیدند، بیشتر از این جماعت که اهلِ یمن ایشان را فرستاده بودند بتان را بر سینه گرفتند و به قاعده‌ی ایشان تضرع پیش گرفتند و به نزدیکِ آتش می‌شدند و می‌گفتند «ای خدایِ ما (یعنی آتش)، تو داورِ بسزایی و می‌دانی که تبع که پادشاهِ ما بود و تو را می‌پرستید، اکنون دینی دیگر بگرفته است و ترکِ پرستیدنِ تو کرده است و آمده است و بر ما جفا خواهد کردن و به قهر ما را از دینِ آبا و اجدادِ خود بیرون می‌کند. اکنون، ای خدایِ ما، حکم پیشِ تو آوردیم و راه به تو می‌دانیم. اگر ما بحقیم، او را از ما بازدار و اگر وی بحق است، تا برویم و به وی ایمان آوریم و دینِ وی گیریم».

ایشان چون این سخن‌ها بگفتند، از میانِ آتش زبانه برآمد و آن بتان که داشتند، همه را پاک بسوخت. و اهلِ یمن آمده بودند و به نظارتِ ایشان ایستاده بودند تا ظفر که را خواهد بود. چون چنان دیدند، همه دلتنگ شدند.

بعد از آن، دانشمندان که از پیشِ تبع آمده بودند دفترهای «تورات» برگرفتند و می‌خواندند و به نزدیکِ آتش می‌شدند. چون ایشان به آتش نزدیک می‌شدند، آتش کناره می‌گرفت و دور باز می‌شد و ایشان از پیِ آتش می‌رفتند. و هر چند که ایشان پیش باز می‌رفتند، آتش دورتر می‌رفت و کم می‌شد. تا چون زمانی برآمد، آن آتش به آن بزرگی به یکبار بازندیدند و هرگز آن را باز نیافتند.

و اهلِ یمن چون چنان بدیدند، یقین بدانستند که دینِ تبع دینِ حق است و ایشان را متابعتِ وی می‌باید کردن. آن‌گاه، همه روی در نهادند و برفتند و ایمان آوردند و ترکِ بت‌پرستی بکردند و دینِ یهود گرفتند و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاوردند. و اصلِ یهود از آن روز باز پیدا شد. و اهلِ یمن درین از قومِ حمیر بودند و تبع خود از فرزندانِ وی بود.

پس چنین گویند که چون قومِ حمیر ایمان آوردند و به دینِ حق درآمدند، ایشان را خانه‌ای بود پیش از آن و آن را «رئام» نام کرده بودند و همچون خانه‌ی کعبه آن را

حُرمت می‌داشتند و آن خانه را می‌پرستیدند و تعظیم آن می‌نمودند. و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی، از دیوارِ خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سؤالی که داشتندی از وی کردند و جواب بشنیدندی — چنان که آواز می‌شنیدند و شخص نمی‌دیدند. و قومِ همیر به آن سبب عظیم مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرم می‌داشتند. و بعد از آن، اگرچه ایمان آورده بودند، از زیارت و تعظیم آن خانه باز نمی‌ایستادند و به قاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤال‌ها و جواب‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

آن دانشمندان چون آن حال بدیدند، پیشِ تبع رفتند و گفتند «قومِ تو را اگرچه ایمان آوردند، لیکن هنوز مفتونند به این خانه و این آواز که از وی می‌شنوند. بدان که آوازِ دیو است که ایشان را می‌فریباند و با ایشان سخن می‌گوید و می‌خواهد که ایشان دیگر بار در فتنه افکند و از دینِ حق برآورد. و اگر فرمان دهی، تا ما برویم و این شیطان از این دیوار بیرون آوریم و در میانِ قومِ وی را بکشیم تا به یکبار فتنه از میانِ قوم برخیزد و قوم در راهِ ایمان استوار بیستند.»

تبع گفت «شاید. و این کار عظیم مصلحت است.»

آن دانشمندان برفتند و از میانِ دیوارِ خانه به مثالِ سگی سیاه بیرون آوردند و در میانِ قوم او را بکشتند و آن خانه را خراب کردند و قوم را به یکبار از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جاده‌ی دینِ حق ایشان را بداشتند. (و چنین گویند که اثرِ آن خانه در بینِ هنوز مانده است.)

و بعد از تبع، مُلکِ یمن باز پسرِ تبع افتاد: حَسَّان ابنِ تبع.

حکایت فرزندان تبع

محمد ابن اسحاق گوید که چون تبع از دنیا مُفارقت کرد و مُلکِ باز پسرِ وی افتاد و وی نیز خواست که همچون پدر جهانگیری کند و اطراف‌ها که پدرش نگشوده بود بگشاید. پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصدِ بحرین کرد. چون به بحرین آمد و چند

مدت حصارِ بحرین بداد، لشکرش ملال بگرفت و خواستند که به یمن باز شوند و نمی‌یارسند که با پادشاه بگویند. آن‌گاه، امیران و لشکر که بودند، همه با هم بنشستند و مشورت کردند و غدیری براندیشیدند. و حسان که پادشاه ایشان بود برادری داشت و نام آن برادر عمرو ابن تیان اسعد بود، پیش وی برفتند و وی را از راه بردند و با وی بیعت کردند تا وی برادرِ خود بگردد و او پادشاه باشد.

عمرو برفت و برادرِ خود بگشت و لشکر برگرفت و باز یمن رفت و پادشاهی می‌کرد. بعد از چند مدت، او را رنجی پدید آمد، چنان که خواب از چشم وی برفت و هر چند که کوشید که چشم وی در خواب شود، چشم وی خواب نگرفت — نه در شب و نه در روز. و بی‌طاقت شد. اطبا و منجمان پیش خود خواند و هر چند که وی را مداوات می‌کردند و از بهر وی طلسم‌ها می‌ساختند، هیچ فایده‌ای نمی‌داشت. روزی، خشم گرفت و خواست که ایشان را به قتل آورد. گفت «شما به چه کار باز آید که این قدر رنج مرا مداوات نمی‌توانید کردن؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، هر چه در وسع و طاقت ما بود به جای آوردیم. لیکن سبب نمی‌دانیم که این همه مداوات چرا مفید نیست.»

و در میان ایشان، یکی بود از همه بزرگ‌تر. برپای خاست و گفت «ای پادشاه، من در کتابی چنین دیده‌ام که هر که برادرِ خود به ناحق بکشد، خدای خواب از چشم وی برد و سهر و بی‌خوابی بر وی مسلط کند و به هیچ موجب رنج وی مداوات خود قبول نکند.» آن پادشاه چون این سخن از وی بشنید، دانست که این سخن راست است. آن‌گاه، خشم گرفت بر آن جماعتی که وی را به آن داشته بودند تا برادرِ خود به قتل آورده بود و همه را بخواند و سیاست کرد.

و در میان ایشان، یکی بود که او را ذورعین گفتندی. چون نوبت به وی رسید، گفت «ای پادشاه، من که ذورعینم بر تو حجّتی دارم. اگر بر قتل من زمانی صبر کنی، بگویم.» پادشاه گفت «بگو تا آن حجّت چیست!»

ذورعین گفت «حجّت من بر تو کاغذپاره‌ای است که در بحرین به تو دادم.»

و حکایت این چنان بود که چون امیران غدر ساختند و عمرو را از راه بردند در بحرین و وی را بر آن داشتند تا برادرِ خود — حسان — بگردد و پادشاهی از آن وی باشد، این ذورعین در میان ایشان بود و هم امیر بود و به پنهان برفت و عمرو را گفت

«ای پادشاه، مصلحت نیست تو را قتلِ برادر کردن. و قومِ حمیر که تو را بر سرِ این کار می‌دارند به جای تو خیانت می‌کنند و از بهرِ غرضِ خود این سخن به تو می‌گویند — که می‌خواهند که بازِ یمن شوند و آسوده و خوش در خانه‌ها بنشینند و جنگ و مصاف نکنند. اکنون، زینهار، تو قولِ ایشان مشنو — که اگر بشنوی، بعد از این پشیمانی خوری و تو را سودی ندارد.» و از این جنس نصیحت بسیار کرده بود، لیکن او را هوسِ پادشاهی در سر بود و هر چند که وی می‌گفت، نصیحت نشنود و سخنِ وی در گوش نمی‌گرفت. ذورعین چون دید که فایده‌ای نمی‌دارد و قبول نمی‌کند و از کشتنِ برادرِ خود باز نخواهد ایستادن، دو مصراع بیت بگفت و در کاغذپاره‌ای نوشت و به دستِ عمرو داد. گفت «ای عمرو، این حُجَّتِ ست از من بر تو. نگاه دار تا روزی که مرا به کار باید.» عمرو ندانست که این چیست و در زیرِ قبایِ خود پنهان کرد.

پادشاه در زیرِ قبایِ خود نگریست و آن کاغذپاره بازیافت و باز کرد و بخواند. آن‌گاه، بدانست که ذورعین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سرِ شَفَقَت کرده بود. پس دست از وی بازداشت و او را مُراعاتِ بسیار کرد. و تا زنده بود، هر کاری که کردی، به مشورتِ وی کردی.

و چون وی از دنیا برفت، مُلکِ یمن در اضطراب افتاد و قومِ حمیر به هم برآمدند و وجهِ التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت. آن‌گاه، شخصی از بیرون که او را لُخْنِیعه گفتندی و وی نه از آبنايِ ملوکِ یمن بود لیکن او را شوکتی بود، به تغلیب و تسلطِ مُلکِ یمن به دست فرو گرفت و اَخیار و اشرافِ قومِ حمیر جمله برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندانِ بزرگانِ این قوم به جملگی برداشت و خراب کرد و مُلکِ یمن به کلی خود را مسلم کرد. و این لُخْنِیعه مردی خبیثِ فاسق بود و عملِ قومِ لوط داشت و با معروف‌زادگان و بزرگ‌زادگان به قهر و تَغَلُّبِ رسوایی می‌کرد. و مردم از این سبب از دستِ وی سخت به رنج بودند و دست به دعا برداشته بودند تا حق تعالا او را هلاک کند.

و از فرزندانِ تبع، پسری کوچک مانده بود — برادرِ حَسَّانِ ابنِ تَبانِ اَسْعَد — و او را زُرعه‌ی ذونُواس گفتندی. و این لُخْنِیعه که پادشاه بود راه به وی نبرده بود و وی را از پادشاه پنهان می‌داشتند تا بزرگ شد. چون بزرگ شد، جوانی خوبِ نیکو برآمد. لُخْنِیعه را از حالِ وی خبر شد و خواست که وی را رسوا کند. پس او را پیشِ خود خواند تا رسوایی کند، چنان که با دیگر معروف‌زادگان کرده بود.

زُرعه‌ی ذونواس احوال می‌دانست که وی را از بهر چه می‌خواند و تیغی با خود پنهان کرده بود. و این زُرعه از زیبایی که بود، او را «یوسف» می‌خواندند. پس، پیشِ لَحْنِیعه رفت و خلوت ساختند. لَحْنِیعه خواست که دست بر وی دراز کند، زُرعه آن تیغ از میان برآورد و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد. مردم چون بدانستند که زُرعه او را به قتل آورد، جمله خُرَم شدند و برفتند و زُرعه را بیاوردند و بر تخت پادشاهی بنشانند و پادشاهی به وی دادند. و مُلکی به کام دل می‌راند و مردم همه از وی خشنود بودند و زُرعه مدتی پادشاهِ مین بود. و این زُرعه آخر کسی بود که در مین پادشاهی کرد از فرزندانِ تُبَع.

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

محمد ابن اسحاق گوید که اصل ترسایی در عرب اوّل در نجران پیدا شد. و نجران شهری بود در زمین عرب و مردم پُرهنر در آن شهر بسیار بودند. و بعضی ترسا بودند و دین عیسا داشتند و بعضی با اهل شرک بودند و بُت همی پرستیدند. و رئیس ایشان که دین ترسایی داشت، نام وی عبدالله ابن ثامر بود.

و در سبب ظاهر شدن دین ترسایی در نجران دو روایت کرده‌اند:

یک روایت آن است که شخصی بود که وی را قیمیون عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و دعایی که کردی مُستجاب شدی و از علم و فضل بهره‌مند بود و عادت وی آن بود که سیاحت کردی و به هر جایی که برسیدی، بیش از یک دو روز نبودی و جایی که وی را بشناختندی، زود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بنایی دانستی و از کسب دست خود خوردی و روز یکشنبه، به قاعده‌ی ترسایان، تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و بامداد تا شب به عبادت مشغول بودی. اتفاق را، در دیهی برسید از جانبِ شام و در آن دیه، مردی بود او را صالح گفتندی. آن مرد بر احوال قیمیون واقف شد و بدانست که او ولی‌ای است از اولیای خدای و عظیم در کار قیمیون شد و شب و روز در بندِ آن شد تا معرفتی با وی به دست آورد و چند روز رفیق

وی شود و صحبت و خدمتِ وی دریابد. و قِمیون برخلافِ عادت، چند روز، اتفاق را، در آن دیه مُقام کرده بود و هر یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و به عبادتِ خدای مشغول شدی. و صالح پیوسته در بندِ ترصدِ حالِ وی بود، لیکن نمی یارست مخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن.

پس هر روز یکشنبه که قِمیون به صحرا رفتی، صالح از پیِ وی برفتی و جایی پنهان شدی. چنان که قِمیون در نماز شدی، وی به نزدیکِ وی شدی و نگاه می کردی تا قِمیون نماز چه گونه می کردی. در این حال، ازدهایی دید که قصدِ قِمیون کرده بود و به نزدیکِ وی رسیده بود. صالح چون چنان دید، ترسید که قِمیون را هلاک کند، آواز برداشت و گفت «یا قِمیون، خود را نگاه دار — که ازدهایی روی به تو نهاده است.» قِمیون التفاتی به سخنِ وی نکرد و هیچ تشویشی در خود نیاورد و همچنان به نماز مشغول شده بود.

پس ازدها چون به نزدیکِ وی شد، بر کناره‌ی سجّاده‌ی وی حلقه کرد و بخت و جان بداد.

قِمیون چون از نماز فارغ شد، روی باز پس کرد و صالح دید و گفت «ای مرد، تو را چه افتاده بود که این آواز می دادی؟»

صالح گفت «ای دوستِ خدای، ازدها قصدِ تو می کرد و می ترسیدم که تو را هلاک کند. آن گاه، این دلیری کردم و آواز بر آوردم.»

قِمیون گفت «ای مرد، ندانستی که هر که از خدای بترسد، همه چیزی از وی بترسند؟»

بعد از آن، صالح به نزدیکِ وی شد. دید که ازدها حلقه کرده بود بر کناره‌ی سجّاده‌ی وی و جان داده بود. صالح چون چنان دید، خود را باز نتوانست نگاه داشتن و در پایِ قِمیون افتاد و بوسه بر قدم‌های وی می داد و می گفت «از بهرِ خدای، مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبتِ تو باشم و برکاتِ آنفاسِ تو دریابم!»

قِمیون گفت «ای مرد، تو را طاقتِ صحبتِ من نباشد و جایی که مرا بشناختند، من خود آنجا مُقام نکنم و نتوانم بودن آن جایگاه.»

صالح گفت «لابد باشد که من در خدمتِ تو باشم و اگر مرا به سنگ از پیشِ خود برانی، باز نگردم.»

فیمیون چون آن جدّ و ارادت او بدید، رضا داد و صالح را به خود قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس از حال وی خبر ندهد. و آن گاه، با هم باز دیه گردیدند.

فیمیون چون چند روز دیگر در آن دیه می بود، بر سر هر رنجوری که می رفت، دعایی بر وی بکردی و به برکت دعای وی، خدای او را شفا فرستادی. و سبب آن بود که وی را می بردند به کارِ گِل و در هر جایی که رنجوری بودی و وی آن رنجور بدیدی، دعا بر وی بکردی، در حال شفا یافتی. زیرا که وی را بر ایشان شَفَقَت آمدی. و مردم دیه آن حال از وی دیده بودند و دانسته بودند.

اتفاق را، رئیس دیه را پسری بود نابینا و مفلوج. خواست که فیمیون ببرد تا بر وی دعا کند. گفتند «فیمیون را به بهانه‌ی دیگر بیاید بردن. و اگر نه که وی را این سخن روشن برش گویند، بداند که مردم وی را بشناختند و بگریزد.»

رئیس گفت «من او را به چه بهانه بخوانم؟»

گفتند «به بهانه‌ی کارِ گِل.»

پس رئیس خود پیش وی رفت و گفت «ای فیمیون، در خانه‌ی من عمارتی هست و می خواهم که تو آنجا کار کنی. اگر رنجی به خود گیری و بیایی و نظری برافگنی، منّتی باشد.»

فیمیون گفت «شاید.» برخاست و به خانه‌ی وی شد.

و رئیس گفته بود و پسر را در خانه خوابانیده بودند و چادر بر سر وی داده بودند. چون فیمیون به سرای وی رفت، رئیس دست وی بگرفت و به بهانه‌ی عمارت دیدن در آن خانه برد که پسرش خفته بود.

چون فیمیون در آن خانه رفت، چادر از وی برگرفت. فیمیون نظر بر وی افگند، گفت «او را چه بوده است؟»

گفتند «مفلوج و نابیناست. چنین که می بینی، همیشه طَرِیح الفِراش است.»

فیمیون را بر وی شَفَقَت آمد. پس دست به دعا برداشت و حق تعالی دعای وی اجابت کرد و در حال، آن پسر بینا و تندرست شد.

فیمیون چون بدانست که وی را بشناختند در آن دیه، از آنجا بیرون رفت و صالح با وی برفت و روی به صحرا نهادند و می رفتند. چون پاره‌ای برفتند، درختی دیدند بزرگ. چون به نزدیک آن درخت رسیدند، آوازی شنیدند که می گفت «ای فیمیون، از من مگذر